



دو جشن در بهشت

کوچولو. بچه‌ها که نشستند، خانم خادم مهربانی بایک ظرف شکلات آمد و به همه شکلات تعارف کرد. لبخند می‌زد و می‌گفت: «بفرمایید خانم‌های کوچولو، شیرینی جشن تکلیفتان است! دهانتان را شیرین کنید.» دل توی دل پرنیا نبود. حس عجیبی داشت. جشن که شروع شد، یک آقای روحانی خنده رو برای دخترها صحبت کرد و یک مسابقه هم برایشان برگزار کرد. سمیه توانست جواب چند تا سؤال‌ها را بدهد. پرنیا هم دلش می‌خواست در مسابقه شرکت کند. دستش را بالا برد و جواب چند تا سؤال را گفت. همه برایش دست زدند، چون جواب‌هایش همه درست بودند. پرنیا خیلی از مسابقه خوشش آمد. بعد از مسابقه آقای روحانی به همه‌ی دخترها جایزه داد. جایزه‌شان مهر و تسبیح بود. دانه‌های تسبیح آبی خوش‌رنگ بودند، رنگ دریا. بچه‌ها با خوش حالی تسبیح‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند. پرنیا همان جور که تسبیح قشنگش را در دستش گرفته بود، سرش را بلند کرد و به گنبد طلایی نگاه کرد. آهسته گفت: «ممنون امام مهربان. این روز را فراموش نمی‌کنم. در خانه‌ی تو همیشه همه چیز عالی است.» حالا دیگر دل‌شوره نداشت و شاد بود. خانم معلم که صدای پرنیا را شنیده بود، با مهربانی گفت: «اینجا همیشه همه چیز عالی است. حالا بیایید یک عکس دسته‌جمعی با هم بگیریم تا هر وقت نگاهش کردیم، یاد امروز بیفتیم.» بچه‌ها همه سرهایشان را جلو آوردند و لبخند زدند. از همه جلوتر هم پرنیا بود. عجب عکسی شد! همه داشتند لبخند می‌زدند. لبخند پرنیا از همه قشنگ‌تر بود. دخترها با چادرهای گل‌گلی صورتی و سفیدشان واقعاً مثل فرشته‌ها بودند.

جشن‌ها همیشه پر از خنده و شادی‌اند. همه‌ی بچه‌ها دوست دارند در جشن شرکت کنند، به ویژه اگر جشن مخصوص خودشان باشد. دخترها هم به حرم رفته بودند تا در جشن شرکت کنند؛ یک جشن مخصوص خودشان. دخترها به سمت صحن بزرگ و قدیمی حرم می‌رفتند. قرار بود در صحن بزرگ انقلاب جشن تکلیف برگزار شود؛ یک جشن تکلیف درست و حسابی.

پرنیا هم دست سمیه و مریم را گرفته بود و همراه بقیه می‌رفت. چیز زیادی درباره‌ی جشن تکلیف نمی‌دانست. کمی دل‌شوره داشت. به صحن که رسیدند، خانم معلم دخترها را به صف کرد و سمت سقاخانه برد و گفت: «اگر می‌خواهید آب بخورید. فقط مواظب باشید چادرهای قشنگ جشن تکلیفتان را خیس و کثیف نکنید!» دخترها با خوش حالی دور سقاخانه جمع شدند. پرنیا نگاهی به کبوترهایی که روی سقف سقاخانه نشسته بودند، انداخت و گفت: «وای، چقدر کبوتر! کاش داداش پوریا اینجا بود و می‌دیدشان!» بعد هم به خانم معلم گفت: «خانم جان، می‌شود از من و سمیه و مریم یک عکس کنار سقاخانه و کبوترها بیندازید؟» خانم معلم لبخندی زد و گوشی‌اش را درآورد. به جای یک عکس، پنج شش تا عکس از آن‌ها گرفت؛ یکی کنار سقاخانه، یکی نزدیک حوض بزرگ و یکی روبه روی پنجره‌ی فولاد و... بعد هم همه‌ی بچه‌ها را گوشه‌ی صحن برد تا یک گوشه بنشینند. چند تا مدرسه‌ی دیگر هم بچه‌هایشان را برای جشن تکلیف به حرم آورده بودند. دخترها با چادرهای سفید و قشنگشان مثل فرشته‌ها بودند. صحن پر شده بود از فرشته‌های

